



ارمغان ادب

نشریہ مخصوص انجمن ادب شہریار

کتاب سوم

آبان‌ماه ۱۳۴۹

بهاء : بیست ریال



بمناسبت جشن فرهنگ و هنر در سراسر کشور

آبان ماه ۱۳۴۹

ارمغان ادب

نشریه مخصوص انجمن ادبی شهریار

کتاب سوم

مشخصات این کتاب بشماره ۱۱۳-۴۹/۷/۳۰ در دفاتر مخصوص اداره کل فرهنگ و هنر
آذربایجان شرقی ثبت شده است .
چاپ آذرآبادگان

فهرست مندرجات ارمغان ادب

عنوان	نگارنده	صفحه
مقدمه	-	۵
دیدار کو - قوت روان	استاد شهریار	۱۰-۹-۸-۷
کاخ آئینه - برگ سامان	جواد آذر	۱۲-۱۱
من بوطن عاشقم-گلستان اوحدی- غزل	مهدی مازندرانی «آذر»	۱۷-۱۶-۱۵-۱۴-۱۳
گفت من - فتانه - ندیده ام	سلیمان امینی	۲۱-۲۰-۱۹-۱۸
کالای سخن-سخن دل - پرواز آسمانی	بارز یخفروزانی	۲۶-۲۵-۲۴-۲۳-۲۲
دعوی مردانگی-خلوتگاه اهل دل-پیام سروش	علی حریرچی (بینام)	۲۹-۲۸-۲۷
بزم محبت - ختا وختن- سرودسروش	بیوک پدیده	۳۲-۳۱-۳۰
ساده دل - پشیمان - یغمای دل	محمدعلی جنابی	۳۶-۳۵-۳۴-۳۳
حسابه دارد-گفتگوی خویش-آشنا	کریم دادمهر	۴۰-۳۹-۳۸-۳۷
افتخار کار-غمین مباش-خداوند کریم	محسن ساعی	۴۳-۴۲-۴۱
روشن است- استقبال از سعدی-هنگام وداع	یحیی شیدا	۴۸-۴۷-۴۶-۴۵-۴۴
شور عشق- نسیم سحر	محمدتقی یعقوبی (فاخر)	۵۱-۵۰-۴۹
نامه منظوم	یوسف کارگر	۵۳-۵۲
شمع شب افروز-خیمه عشرت-عهد و پیمان	محمدحسین گوهر (گوهرزای)	۵۶-۵۵-۵۴
ناوک ناز- صحبت اهل دل-درا این شهر	علی قویدل «نظمی»	۵۹-۵۸-۵۷
آئینه خسار-مادر گیتی-وصال	عباسعلی صفرزاده نوبریان «هاتف»	۶۳-۶۲-۶۱-۶۰
مادرم-کارمن	سلیمان وثوقی	۶۵-۶۴

صفحه	نگارنده	عنوان
۶۶	-	مهمانان انجمن
۶۸-۶۷	ادیب کسروی «ساسان»	درستایش کاخ شوش
۶۹	بیضائی «ادب»	گیسو
۷۰	کاظم رجوی «ایزد»	مرد کهن
۷۲-۷۱	افسر معرفت	دل دیوانه - تمنا
۷۳	عبدالصمد حقیقت	می گریزم
۷۴	هادی	درسوك آرزو
۷۵	آزرم تبریزی	غزل
۷۷-۷۶	حسین لاهوتی «صفا»	جام صفا - طعن سرشك
۷۸	علی اشرف اخوان «اشرف»	رضائیه
۷۹	رضا صمیمی	اشك و خاکستر

سومین کتاب :

با نهایت خوشحالی در آستانه سومین جشن فرهنگ و هنر کشور ، سومین شماره از «ارمغان ادب» نشریه مخصوص انجمن ادبی شهریار را تقدیم صاحب نظران می کنیم و آرزو مندیم همچون دو شماره پیش مقبول طبع فرهنگپرور ایشان قرار گیرد .

آنچه در این دفتر از لحاظ ادب دوستان ارجمند میگذرد گلچینی است از صدها غزل و قصیده ساخته و پرداخته شعرای توانای عضو انجمن ، ظرف یکسال گذشته ، که در جلسات منظم هفتگی آن قرائت شده است . انجمن ادبی شهریار که جلسات آن پنجشنبه شب هر هفته در خانه فرهنگ تبریز تشکیل می شود ، با ارشاد و راهنماییهای سرپرست گرانمایه اش ، استاد شهریار موقع و مقام خاصی در میان انجمن های ادبی کشور بدست آورده است و امیدواریم از لحاظ جلب توجه عامه مردم بفرهنگ و ادب پارسی خاصه در آذربایجان ، و آفرینش آثار تازه در ادبیات کشور ، بتوفیقات بیشتری نائل آید .



دیدار کو ؟

از :

استاد محمد حسین شہریار

آشفته ئی زنجیریم ، زنجیر زلف یار کو ؟
آشفته گان راہم بسر شوری چنین سرشار کو ؟
بامن پریہا مشتری از دولت دیوانگی است
چون من دراین بازارہم از عاقلان بیزار کو ؟
شاخ نبات من ہمہ بازار قنادان شکست
جز نقل این طوطی دگر نقلی در این بازار کو
ہمت عنانم در کف و دولت سمندم زیر ران
فرصت گرم میدان دہد چون من سوار کار کو
آری ہنوزم صورتی چون نقش بر دیوار ہاست
اما نمی پرسد کسی کان نقش بر دیوار کو
بگذر بخاک اغنیا ، بشنو بگوش جان ندا
دنیا همان دنیا ولی ارباب دنیا دار کو
دزد از در دل ہر شہم کالای ایمان میبرد
در خوابگاہ غفلتم یک چشم دل بیدار کو

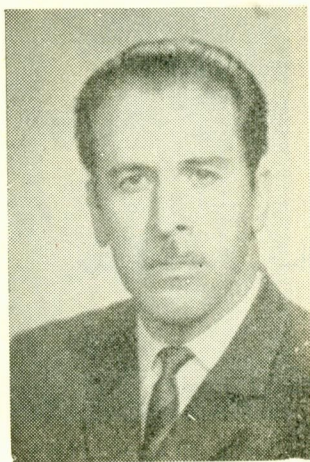
در حلقهٔ مستان کز اوسرها رود هر سو بدار
چون سرور آزادگان دیگر سر و سردار کو
ز آن یار غایب هر دم فیضی رسد بادل ولی
آخر نصیبی هم بود با دیدگان ، دیدار کو
تعطیل بازار مغان آزار رندان میدهد
آن سوز و ساز مطربان و آن ناله‌های زار کو
چل سال شد کو مرده و در دل هنوزم زنده است
دل شهریارا خون شد از تنهائیم (شهباز) کو

مهر ماه ۱۳۴۹

قوت روان

پیر اگر باشم چه غم عشقم جوانست ای پری
 تازه زین عشق و جوانی عنفوانست ای پری
 هر چه عاشق پیرتر عشقش جوانتر ای عجب
 دل دهد تاوان اگر تن ناتوانست ای پری
 گو جهان تن جهنم شو جهان ما دلست
 کو بهشت ارغنون و ارغوانست ای پری
 هر کتاب تازه‌ئی کاز نازداری خود بخوان
 من حریفی کهنه‌ام درسم روانست ای پری
 پیر ماه و سال را پهلو نمیکردم تهی
 با غمت پهلو زدم غم پهلوانست ای پری
 روح سهراب جوان از آسمانها هم گذشت
 نوشدارویش هنوز از پی دوانست ای پری
 از شماتت کم کن و تیغی فرود آر و برو
 آمدی وقتی که حر بی بازوانست ای پری
 شاخساران را حمایت می‌کند برگ و نوا
 چون کند شاخی که بی برگ و نوانست ای پری
 دوك گردون، شکر کن واپس تنیدن خود نداشت
 با که دیگر آنهمه تاب و توانست ای پری

یاد ایامی که دلها بود لبریز امید
آن اوان هم عمر بود اینهم اوانست ای پری
با نواهای جرس گاهی بفریادم برس
کاین ز راه افتاده هم از کاروانست ای پری
گر بیا قوت روان دیگر نیاری لب زدن
باز شعر دلنشین قوت روانست ای پری
کام درویشان نداده خدمت پیران چکار
بیراگو شهریار از شبروانست ای پری



جواد كناره چي (آذر)

كاخ آئينه

از :

داشت ارزانی خموشی‌ها سخندانی مرا
 بر نتابد خاطر م پیشانی پرچین بحر
 گوهر از کوه گران پی برده‌ام، طوفان درد
 با گران تمکین من خون می‌خورد گردون زرشک
 زادر اهدل چو شد از خویش همت خواستن
 سر بزیربال اگر دارم مکن عیبم که نیست
 تانیفتد در کف اهریمنان، هرگز مباد
 دفتر من کاخ آئینه است کز هر سو در او
 برک سامان شد سر زلف پریشانی مرا
 گر بدامن در و گوهر دارد ارزانی مرا
 پای نتواند ز جا بردن به آسانی مرا
 جوش محنت چون نشاند چین پیشانی مرا
 ره بساحل برد از دریای حیرانی مرا
 تنگنای دهر میدان پر افشانی مرا
 نام زیب خاتم ملک سلیمانی مرا
 میکند اندیشه‌ام آئینه گردانی مرا

ملك صائب چشم روشن «آذر» اینك بامن است

تا مسلم گشته در این ملك سلطانی مرا

برك سامان

ز تاب شرم گلگون است رخساری که من دارم
 به آتش تاب بخشد جان تبداری که من دارم
 کماندار فلک را هر خدنگ فتنه پرگیرد
 نشیند بر دل محنت خریداری که من دارم
 نصیب سرد مهری یافت دل از گر مجوشیها
 ز جوش مشتری بشکست بازاری که من دارم
 مگر بامرگ دل برگیرد از مهر غم و محنت
 دل محنت پرست و غم پرستاری که من دارم
 پیرس از دیده شب زنده دار من اگر پرسی
 خبر از روز همرنک شب تاری که من دارم
 بطفل بخت خواب آلود من گهواره جنبان شد
 دل در قصه پردازی فسونگاری که من دارم
 کتاب خاطر من هر ورق نقش پریشانی است
 از آتش برگ سامان نیست آثاری که من دارم
 بهر حرفی ز گفتارم شود پندار من روشن
 بود آئینه پندار گفتاری که من دارم
 ندارد هیچکس با خصم جان خویشتن «آذر»
 چنین با خویشتن پی گیر پیکاری که من دارم



مهدی مازندرانی (آذر)

من بوطن عاشقم عاشق دل‌باخته

از :

خیز و بده ساقیا باده گلگون بمن
شعله بجانم کشد آتش عشق وطن
تا بزدايد ز دل زنگ دلال کهن
بادقربان او اين سر و اين جان و تن

من بوطن عاشقم عاشق دل‌باخته
عشق وطن در دلم شوربیا ساخته

گوهر عشقش بود بردل ویران‌هام
تا بوییم آشنا از همه بیگان‌هام
واله و شیدای آن دلبر جانان‌هام
رانده هر عاقل و عامی و دیوان‌هام

من بوطن عاشقم عاشق دل‌باخته
عشق وطن در دلم شوربیا ساخته

خیز و مرا ساقیا شاد و سرافراز کن
سازبزن مطربا نغمه خوش ساز کن
عقده بیاک جرعه می ازدل ما باز کن
نغمه امروز را از وطن آغاز کن

من بوطن عاشقم عاشق دل‌باخته
عشق وطن در دلم شور بیا ساخته

روز نخستین مرا مادر گیتی چو زاد
 خواند بگوشم وطن حب وطن یاد داد
 مهر وطن را خدا پایه ایمان نهاد
 گر نبود مهر او جان و تن من مباد
 من بوطن عاشقم عاشق دلباخته
 عشق وطن در دلم شور بیا ساخته

قلب مرا داغ او کرده چنین داغدار
 شاد ز شادی او وز غم اویم فکار
 در شب تاریک غم اوست مرا غمگسار
 نیست نهان عشق من بلکه بود آشکار
 من بوطن عاشقم عاشق دلباخته
 عشق وطن در دلم شور بیا ساخته

نیست دلم فارغ از مشق جنونش دمی
 هست بدل تاغمش فارغم از هر غمی
 دل شده پا بسته زلف خم اندر خمی
 چیست بجز عشق او بر دل و جان مرهمی
 من بوطن عاشقم عاشق دلباخته
 عشق وطن در دلم شور بیا ساخته

در خم زلفش چو دل مسکن و ماوا گرفت
 کار جنونش دگر شهرت دنیا گرفت
 صبر و قرار از دل آذر شیدا گرفت
 زانکه به سلول خون حب وطن جا گرفت
 من بوطن عاشقم عاشق دلباخته
 عشق وطن در دلم شور بیا ساخته

گلستان اوحدی

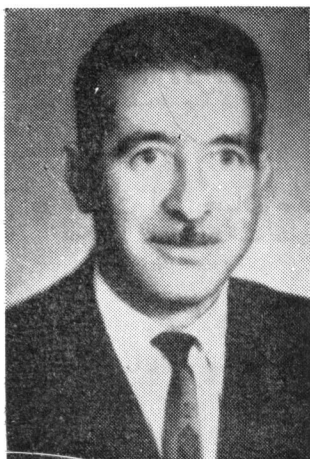
اینجاست قبله گاه مریدان اوحدی
 اینجاست خنور است که عالم مریدانست
 اینجاست شاعر یک به خواب خوش اندر است
 حافظ بدیده سرمه از این خاک میکشد
 شیخ بزرگ سعدی شیراز را به بین
 از هم درید پرده اوهام و چهل را
 سیل مغول که خانه بر انداز بود سخت
 عهدی که بود تیره رخ آسمان شهر
 با چشم دل سیاحت این بوستان نما
 گنجینه ای بزرگ و گرانقدر و پر بهاست
 از خوان رنگ رنگ جهان دیده برگرفت
 باز آ، دمی به مصطبه بارعام او
 تا روز حشر مستیش از سر نمی رود
 در هر گلی است رنگی و هر برگ جلوه ای
 گوی هنر ز چنک حریفان خود ربود
 او شصت سال رنج قفس برد تا شبی
 هرگز نکست سیل مشقات و رنجها
 دنیا بسی خفیف و سبک وزن بود و خوار
 هر نیمه شب زنای غزلهای دلنشین
 پروانه وار کعبه پاکش کند طواف

اینجاست جاودانه گلستان اوحدی
 اینجا وداع کرده زتن جان اوحدی
 صائب در این رواق غزلخوان اوحدی
 بنگر مقام تربت ایوان اوحدی
 کز راه دور آمده مهمان اوحدی
 این شمع دلفروز شبستان اوحدی
 هرگز نکرد رخنه به ارکان اوحدی
 شد آشکار کوکب رخشان اوحدی
 تا بنگری طراوت بستان اوحدی
 هر صفحه ای ز دفتر و دیوان اوحدی
 هر کس که دید سفر الوان اوحدی
 جامی بزن بزم می و خوان اوحدی
 هر کس که خورد باده عرفان اوحدی
 از روی دوست نقش گلستان اوحدی
 نازم به شصت و همت چوگان اوحدی
 نوری دمید بر دل زندان اوحدی
 یک خوشه هم ز خرمن ایمان اوحدی
 در پای دین به پله میزان اوحدی
 بشنو نوای ناله پنهان اوحدی
 آذر که هست طفل دبستان اوحدی

غزل

باز آ به صحرای جنون دیوانه شو دیوانه شو
 جامی در این میخانه زن مستانه شو مستانه شو
 بشکن اساس توبه را امشب بجمام و ساگری
 رخت ریا را پاره کن رندانه شو رندانه شو
 سیر جمالش سیر کن زنجیر گیسویش نگر
 دیوانه آن طره جانانه شو جانانه شو
 چون طالب وصلش شدی با درد هجران خونما
 گر آشنا جوئی ز خود بیگانه شو بیگانه شو
 بنگر چو بزم افروز شد نور جمال یار من
 ای دل به شمع روی او پروانه شو پروانه شو
 با دیده دل کن نظر آن خال هندو را نگر
 مفتون حسن این بت فتانه شو فتانه شو
 سیر نگارستان ما با دیده بینا نما
 حیران نقش این بت و بتخانه شو بتخانه شو
 دست نوازش باز کن بکشا گره از کار دل
 این زلف درهم گشته را چون شانه شو چون شانه شو
 کاشانه تاریک دل روشن کن از نور رخت
 امشب بیاد شمع این کاشانه شو کاشانه شو
 رسوا کن ایدل خویش را در هفت شهر عشق و پس
 اندر زبان مردمان افسانه شو افسانه شو

برکن اساس و پایه این جسم کج بنیاد را
 آباد اگر خواهی شدن ویرانه شو ویرانه شو
 بند قفس را پاره کن بگسل ز هم ای مرغ جان
 آزادگی خواهی اگر بی لانه شو بی لانه شو
 در صحبت اهل جهان صدها ریا دیدم نهان
 گردوست خواهی همدم پیمانه شو پیمانه شو
 امشب بزن می تاسحر ای آذر خونین جگر
 از حد مستی در گذر دیوانه شو دیوانه شو
 مهدی هازندرانی (آذر)



سالمیان امینی

گفت من

از :

گفتم ، که کرد کار مرا زار ؟ گفت من

وز غم که سوخت این دل تبتدار ؟ گفت من

گفتم که بود با من شوریده از نخست

در بزم انس محرم اسرار ؟ گفت من

گفتم برغم یاری دیرین که فاش کرد

اسرار یار خویش به اغیار ؟ گفت من

گفتم که کرده بود ازل طایر دلم

در دام عشق خویش گرفتار ؟ گفت من

گفتم بروزگار جوانی که بوده است

عشق مرا بشوق خریدار ؟ گفت من

گفتم بوقت پیری ام اکنون که میکند

رسوا بکوی و برزن و بازار ؟ گفت من

گفتم که بود آن که چو از من نیاز داشت
 جان مینمود درد هم ایثار؟ گفت من
 گفتم که کرد تا که بمقصود خود رسید
 بی بهرام ز نعمت دیدار؟ گفت من
 گفتم که بود یار وفادار گفت تو
 اکنون که بی وفا شده با یار؟ گفت من
 گفتم که کرد پیش حریفان خیره سر
 خر مهره وار گوهر من خوار؟ گفت من
 گفتم که میشود به من دلفگار باز
 باری زروی عاطفه دلدار؟ گفت من
 گفتم دوباره یار امینی که میشود
 با خنده ملیح و شکر بار گفت من

فتانه

ای پریوش پرده از روی دلارا وا مکن
اهل دل را همچو من دیوانه و شیدامکن

اینچنین مخرام در بازار و برزن بی حجاب
شهر را از شور عشق خویش پرغوغا مکن

زلف مشکین را مده زنهار بر باد صبا
شور محشر در دل آشفته‌ام برپا مکن

ایکه دیدارت به‌دین و دانش و تقوی بلاست
خلق را عاری ز دین و دانش و تقوی مکن

من که خود ای دلبر فتانه مقتون توام
دیگرم با عشوه زنجیر جنون در پا مکن

گر من از خودی خودم باری تو شوخ از دلبری
در سر کویت از اینم بیشتر رسوا مکن

هست درمان دل بیمار من در دست تو
از مداوایم خدا را اینچنین حاشا مکن

از من ای خورشید اقبالم مگردان روی خویش
روز روشن را بچشمم چون شب یلدا مکن

پرتو افشان شو چو شمع در دل و جانم بسوز
من ترا پروانه‌ام از مدعی پروا مکن

چون امینی قدر تو هرگز نمیداند رقیب
گوهرت ارزان به پیش مردم ادنی مکن

ندیده‌ام

ای ماه ، من بحسن تو انسان ندیده‌ام
یوسف رخی بدیده زیباشناس خویش
در عمر خویش دلبر طناز و مهوشی
بس گلرخان به گلشن عشقند لیک، من
شمشاد دیده‌ام چوقدت ، بر فراز آن
بس سر و ناز در لب جو دیده‌ام ولی
دیدم بخواب‌دوش، که شمعی بجمع‌ما
دارم امید خوبی واحسان ز تو که من

حتی پری بخواب‌هم، اینسان ندیده‌ام
همچون تو در قلمرو کنعان ندیده‌ام
مثل تو ای یگانه دوران ندیده‌ام
چون تو گلی به هیچ گلستان ندیده‌ام
هرگز چوروی تو مه تابان ندیده‌ام
مه بر فراز سر و خرامان ندیده‌ام
خوشبخت من که خواب پریشان ندیده‌ام
از هیچکس بعمر خود احسان ندیده‌ام

آخر طبیب من به امینی تفقدی

عمر یست دردمندم و درمان ندیده‌ام



کالای سخن

از :

بارزیخفر وزانی-شاعر روستائی ارسباران

بی تو جز ناله و فریاد مرا کاری نیست
که چو من در غم عشق تو ، گرفتاری نیست
همه شب تابشحر اشک فشانم چون شمع
یکنفس فرصتم از دست غم و زاری نیست
هر که رخسار تو را دید ، سر از پا نشناخت
زانکه چون روی تو گل ، هیچ بگلزاری نیست
عهد کردی که دگر ترك نگوئی ما را
ترك ما گفתי و این رسم وفاداری نیست
ساختم با غم جانکاه فراق ، اما
هیچ کاری به چنین سختی و دشواری نیست
خسته و جان بلب از عشق جگر سوز توام
جز من سوخته در عشق تو ، بیماری نیست

رفتی و کوه غمی بر دل من بنهادی
 غافل از آنکه مرا غیر تو غمخواری نیست
 یار من باش و مخور گول زرو سیم خسان
 گرچه در کیسه من درهم و دیناری نیست
 دوش صاحب نظری در دل جمعی میگفت
 که بتان را خبر، از عالم دلداری نیست
 عاشقان محو جمالند و حریفان سرمست
 ساقیا می‌ده و خوش باش، که هشیاری نیست
 دوستان، حال من زار، کجا میداند
 آنکه در بند غم یار دل آزاری نیست
 «بارزا» خامه برافکن ز کف و نامه بسوز
 که به کالای سخن، رونق بازاری نیست

سخن دل

دریای سرور است دل انجمن امشب
 شادی شده سر رشته اهل سخن امشب
 یاران همه خندان و رفیقان همه دلشاد
 تنها منم افسرده ، ز سوز محن امشب
 حال دل دلسوخته ، دلسوخته داند
 ای بی خبر از عالم غم ، دم مزن امشب
 شرح غم آوارگی و در بدری را
 بشنو ز زبان من دور از وطن امشب
 من خسته احساسم و پابسته ادراک
 با دیده احساس نظر کن بمن امشب
 من زاده اندوهم و پرورده محنت
 بیهوده شده راه ، مرا در چمن امشب
 من شاعر نو سازم و نوخواه و نوآیین
 هرگز نروم با ره و رسم کهن امشب
 در گلشن شادی نرود پای خیالم
 بی بهره ام از صحبت سرو و سمن امشب
 تا چند بدنبال هوی و هوس ایدل
 برخیز و قبای هوس ، از تن بکن امشب

هشدار که با زلف شکن در شکن خویش
راه دل و دین میزند آن سیمتن امشب

من فارس دشمن شکن دشت جنونم
غم نیست شود پیرهنم گر کفن امشب

من شعر بدلخواه دل خویش سرایم
بیدل نتوان دست بکاری زدن امشب

بگذار که بی پرده بگویم سخن دل
راز دل بیدلبر من شد علن امشب

این شعر دلاویز تو (بارز) بسلاست
در خرمن دلها شده اخگر فکن امشب

پرواز آسمانی

خواهی فکن دوباره بدام بلا مرا
هرگز فریب چشم سیاهت نمیخورم
با نفس در ستیزم و با عشق در نبرد
من پور پاک طینت آنمادرم که زاد
برگشتم از طریق هوی و هوس که عقل
پرواز آسمانی مرغ خیال من
تا چند و کی اسیر شوم در بسط خاک
بلقیس آرزو چو کند عزم دلبری
برگشته باد بخت رقیبی، که میکند
آزادگی ز سر و سهی سلب می شود
در باطنم بناله و نفرین کنند یاد
نای دلم تهی نشود از نوای آه

یا از کمند محنت و غم کن، رها مرا
پاکیزه دان ز لوث گناه و خطا مرا
مغلوب این دو خصم نسازد خدا مرا
در ساحت مقدس صدق و صفا مرا
این کار ناپسند نه بیند سزا مرا
آماده میکند بسفر در فضا مرا
بنشان دلا بصدر مه دلربا مرا
دل، میکشد به جانب شهر سبا مرا
در نیمه راه عشق، ز جانان جدا مرا
گر تیشه نفاق بر آرد ز پا مرا
آنانکه میکنند بظاهر دعا مرا
بشکسته در گلو نکند تا نوا مرا

«بارز» دلی که جسته زدام تعلق است

کی میکند بدرد هوس مبتلا مرا



علی حوریچی (بینام)

دعوی مردانگی...!

از :

سوختیم از درد و ما را بانگ دردی برنخواست
وزلب خاموش، دود آه سردی برنخواست
سوختیم و لب ز فریاد و فغان بر دوختیم
از دل خونین ما آوای دردی برنخواست
هر نفس آماج صد تیر بلا شد دل، ولی
دود آه تیزگرد شب نوردی برنخواست
تا که رخ برتافت خورشید محبت از جهان
گرد اندوهی دگر از روی زردی برنخواست
مردمی را کبر و کین بنشسته هر سو در کمین
و ای کاین نامردمی را همنبردی برنخواست
ای بسا مردا که دارد دعوی مردانگی
زینهمه مرد ای دریغانیم مردی برنخواست
تامگر «بینام»، گردی پرورد این پهندهشت
انتظارم جان بلب آورد و گردی برنخواست

خلوتگاه اهل دل

دل از شوق لبث در سر هوای دیگری دارد

نی محزون من امشب نوای دیگری دارد

بلا بالای من ، بگشا گره از ابروان یکدم

که دل شیدا شد و در سر هوای دیگری دارد

گل عشق ترا با جویبار اشک پروردم

که این وحشی گیا ، نشو و نمای دیگری دارد

طبییم در علاج دل بجان زحمت برد ، اما

نمیداند که درد من دوی دیگری دارد

بدرد عاشقی خو کن ، بکنج عافیت رو کن

که خلوتگاه اهل دل ، صفای دیگری دارد

چو پای عقل رفت از جای ، عشقت دستگیر آید

که در گرداب غم دل ناخدای دیگری دارد

بلند آوازه شد (بینام) را نام و نشان ، آری

که کنج بیکسی صیت و صدای دیگری دارد

پیام سروش

بگوش گفت مرا دوش پیر باده فروش که هر چه ساقی باقی دهد بگیر و بنوش
 تو راه و چاه ندانی که چیست قصه مخوان به درد و صاف ترا اختیار نیست خموش
 چه جای شکر و شکایت چو هر چه هست ازوست
 خموش گر بودت بار عشق دوست بدوش
 که یار گر کشت زار، عمر جاویدست که دوست گر دهدت زهر، نوش باشد نوش
 بهل که غلغلۀ عقل پیچدم در سر که جاست گوش نصیحت پذیر پندنیوش
 دلا ز جلوۀ جانان ز من شنو سخنی
 اگر چه گفت سروشم که سرعشق بیوش
 متاع جوهری عقل پیش ما بهجوی که شوق گندم خالش همی زند ره هوش
 بجام می رخ جانان بین و دم درکش ز قرب و بعد مجازی چو خم باده مجوش
 از آن حدیث دل از دست داده و سرمست
 کشیدم این سخن دلنشین چو در درگوش
 بیا بمیکده «بینام» و جام باده بخواه ورت حریف، بدی گفت جز بخیر مکوش



بيوك پديده

بزم محبت

از :

جوهر پيكان گردون درخندك آه ماست
 باگداهمسنك در بزم محبت شاه ماست
 جوهری دور از عوارض عارض اله ماست
 آنچه ره اهریمنان را نیست عز و جاه ماست
 ورنه بالاتر ز گردون ناله جانكاه ماست
 بی نیاز از مهر عالم تاب گردون ماه ماست
 گوهر دریای معنی در دل آگاه ماست
 جلوه گاه پر تو رخسار حق در راه ماست
 تا همایون سایه اقبال ما همراه ماست

لنگر کوه شکیبائی نهان در کاه ماست
 در تر از وی وفا کیشان بدی را وزن نیست
 زاهد کوته نظر در کعبه میجوید خدای
 بانگینی شوکت و جاه سلیمان شد ز دست
 در گلو پنهان ز بیم طنز مردم کرده ام
 خاطر روشنگر ما بار منت کی کشد
 سیرت ما را توان از صورت اشعار خواند
 خط بطلان بر دو این مذاهب در کشید
 از همای سایه گستر بر دن منت خطاست

در دیار ما «پدیده» دوست با دشمن یکی ایست

ره گدا و شاه را بی بار بر درگاه ماست

ختا و ختن

ز اشک، بر تن عریان شمع پیرهن است
 که پایمال پی باد پای اهرمن است
 بیوی آنکه غزال رمیده درختن است
 کجا چوسر و سهی قامت تو در چمن است
 دواى درد من از درد باده کهن است
 مگر به کشتن دلدادگان انجمن است
 که دل به عشق تو اسفندیار روی تن است
 دل شکسته حریم خدای ذوالمن است
 که جعد زلف خم اندر خم توام وطن است

به پیکر دل دیوانه خون دل کفن است
 نگین جاه سلیمان زدست، بیرون کن
 دلم ز راه خطا شد بچین زلف اسیر
 قیامت است نه قامت که از قیام تو خواست
 دلم ز نخوت نو دولتان دهر گرفت
 صباحت بملاحق قرین و پشت شده است
 ز تیر چون تو تهمتن شکایتی نکنم
 خدا «پدیده» بدیر و حرم ندارد جای
 ز شانه خاطر مجموع ما پریشان گشت

سرود سروش

حوری و شان دهر ترا جمله چاکرند
سیمین تنان صحنه سرای سپنج دهر
خوابی اگر بدیده من نیست گو مباد
یادی ز حال جمع پریشان خویش کن
نام ترا بناصیه دل نوشته اند
وصف ترانه های تو برتر ز حد ماست
سرو و صنوبران چمنزار جوی عشق
شاهنشهی و خسرو دل های خسته ای
آواز نغمه های تو آوازه گشته است
هر چند سایه تو بسر هاست ، ماه من

آئینه دار مهر رخت ماه و اخترند
هر چند بوذرند به پیش تو بی زرند
قومی ز سوز هجر تو چون من در آذرند
دلدادگان کوی تو چون حلقه بردرند
تنها هوای مهر تو ای ماه در سرند
الخان تو بمزمرداود مضمزند
پا در گل از قیامت آن سرو پیکرند
شیرین ترانه های تو خود یار و لشکرند
سکان نه فلک بسرود تو از برند
سرو و همای بخت ترا سایه گسترند

یوسف که چشم عالم امکان بدوست گفت

صدها چو من بزلف گره گیرت اندرند

از : محمد علی جنایی

ساده دل

از وفاییکانه را ما آشنا پنداشتیم
 سم مهلك را ز خوشبینی دوا پنداشتیم
 باجفا جوئی، ز غفلت طرح الفت ریختیم
 خصم جان را مظهر مهر و وفا پنداشتیم
 آشتی را پیشه کردیم از جدل بگریختیم
 چاره هر جنگ را صلح و صفا پنداشتیم
 بوته خار مغیلان گلبنی افکاشتیم
 زاغ را آوخ که مرغ خوش نوا پنداشتیم
 ادعای دوستی کردند یاران دغل
 دوستی شان واقعی و بی ریا پنداشتیم
 نقد جان کردیم صرف دوست، وین سرمایه را
 اندرین سودا قلیل و بی بها پنداشتیم
 از ره عشق و محبت پا برون نگذاشتیم
 راه دیگر را در این دنیا خطا پنداشتیم
 گر شنیدیم از کس و ناکس هزاران ناسزا
 گوش سنگین کرده و جمله دعا پنداشتیم

حدس ما عین حقیقت بود و با واقع قرین

کاندترین دنیا وفا را کیمیا پنداشتیم

تشنه کلم وادی عشقیم و در راه طلب

هرسرای را زدور آب بقا پنداشتیم

پینه پیشانی زاهد نشان زهد نیست

ای بسا اهل ریا را پارسا پنداشتیم

عقده تقدیر را نگشود دست عقل پیر

بی جهت تدبیر را مشکل گشا پنداشتیم

برمراد اهل دل هرگز نکردد چرخ دون

ایدریغ این سفله را صاحب سخا پنداشتیم

آنکه بانخوت گذشت و یک نظر بر ما نکرد

خاک راهش را بدیده توتیا پنداشتیم

عشق و رسوائی جنابی نیستند از هم جدا

ماعبث این هر دو را از هم جدا پنداشتیم

پشیمان

از فسون تو دگر سخت هراسانم من
 پیروی کردم اگر از تو پشیمانم من
 گودگر من زجر از دفتر و دیوانم من
 کشته ناوک آن نرگس فتانم من
 جرعه ده ز لب نوش که عطشانم من
 خجل از حسرت این دیده گریانم من
 که پریشان تر از آن زلف پریشانم من
 بسکه افتاده ز پا در غم هجرانم من
 در خور بند و سزاوار بزدانم من
 خار درسینه از آن نوگل خندانم من
 سایه وار از پی او دست بداهانم من
 گر شکستی تو ولی بر سر پیمانم من
 شکر الله نه پی چاره و درمانم من
 که برقص آمده از عشوه جانانم من

برو ای عقل برو از تو گریزانم من
 کام دل حاصل از آن رهبریت هیچ نشد
 ناصح از درس و کمالات حدیث خواند
 گو طبیبم نکشد زحمتی از بهر علاج
 پادواندم بسرکوی توای چشمه فیض
 تاکنونم نظر سیر برویش نفتاد
 زلف در دست صبا داده نمی اندیشی
 ترسم از وصل هم آخر بمزادی نرسم
 گر بود مهر و وفا جرم، مرا حرفی نیست
 ناله چون سر ندهم در چمن از حسرت گل
 گذرد از بر من با همه ناز و غرور
 نازینا بجفا آن همه عهد و پیمان
 درد عشق است مرا مونس تنهایی ها
 حذر از سخره ارباب خرد نیست مرا

به جنابی بجز از عشق مگوئید سخن

که دل آزرده زهر باطل و هذیانم من

یغمای دل

بوسه‌ای گر بر لب آن لعبت زیبا ز من
 شمع رویش گریب فروزد شبی کاشانه‌ام
 دولت وصل نگارم گرفتد روزی بدست
 گرسپاه حسنش از من دل به یغما برده است
 یاراگر در آستانش نقد جان خواهد نثار
 من که خود نالم ز جور یار این نبود روا
 کو حلاوت آنچنان حلوا و شکر را که من
 گر نکرد د کام دل حاصل مرا ز آن ماهرو
 اهل شهرم دائم از فرزانی که دم میزنند
 سنگ بر جام و خم و پیمانه صبا ز من
 آتش اندر تار و پود جامه تقوی ز من
 پشت پا بر دولت دنیا و مافیها ز من
 بانکه منم به حسنش دست بر یغما ز من
 جان بکف منت پذیرم آستین بالا ز من
 طعنه بر آه و فغان بلبل شیدا ز من
 بر شکر خندش مثال از شکر و حلوا ز من
 شعله حسرت بطاق طارم مینا ز من
 ای خوشا مانند مجنون خیمه در صحرای من

گر کسی جوید جنابی حال من گویم خوش است

بهر خلق است اینکه خود را تهمت بیجا ز من



کریم دادمهر

حسابها دارد

از :

دل من از تب عشق تو تا بها دارد
 بدود آه من بیوفا چه میخندد
 چنین که رسم وفا رفته از میان بجهان
 فروغ چهره اخلاص ما چوپنهان شد
 حدیث درد دل دردمند اگر خواهی
 ز تیر غمزه جانان چنین منال ایدل
 ز ماجرای دل غم کشیده عاشق
 دلم ز تیر جفای تو در شب هجران
 ز شوق جلوۀ تو تا که جان برافشاند
 بیا بیا که دل من ز درد دوری تو

ز ساغر لب لعلت شرابها دارد
 که دل ز آتش عشقت کبابها دارد
 جهان صدق و صفا انقلابها دارد
 فروغ چهره جانان حجابها دارد
 ز داستان غم تو کتابها دارد
 که غمزه های نگاهش حسابها دارد
 اگر ز دیده بررسی جوابها دارد
 ز لختهای جگر رخت خوابها دارد
 دل بلاکش من اضطرابها دارد
 میان مردن و ماندن عذابها دارد

خدایرا بدل دادمهر رحمی کن

که دستگیری عاشق ثوابها دارد

گفتگوی خویش

بستی قرار مردم عالم بموی خویش
گیسوی خود بنام میفشان بروی خویش
کردی بلند ناله او را بکوی خویش
بیچاره کرده باز کشاندی بسوی خویش
بی حاصل است ناله مبر آ بروی خویش
هشیار شو که می نخوری باعدوی خویش
ایوای من چدریخته ای درسبوی خویش
سودی نبرد من عاقبت از جستجوی خویش
سازم بناله رام بت تندخوی خویش
بینی اگر در آئینه روی نکوی خویش
باور من کن که ترک کند هایهوی خویش

گیسو بنام بازفشاندی بروی خویش
خواهی اگر قرار دل بی قرار من
بستی چو در بروی دل بی پناه من
کردی نگاه و عاشق از جان گذشته را
ایدل بیوی آنکه نهی سر پیای یار
ای نوشکفته گل که چنین مست غفلتی
با جرعه ای قرار دلمرا بهم زدی
عمری اگر چه در طلبت در بدرم شدم
اقتم بیای او چو شبی آید از درم
سوزد بحال من دل چون سنک خار هات
دیوانه تو زینهمه نازی که میکنی

در بزم دادمهر شبی مست باده شو

تاسر کند زدوری تو گفتگوی خویش

آشنا

بهار عمر چو بی برگ و بی نوا شده است
 بخشم رفته من بر سر وفا شده است
 دگر ز جان من ای بی وفا چه میخواهی
 کنونکه نقد جوانی ز کف رها شده است
 برو تو خیر به بینی ز عمر خود که مرا
 بهار عمر و جوانی تو را فدا شده است
 به پیش من دگر از نو بهار یاد مکن
 که غنچه دل من پرپر از جفا شده است
 اگر ز حال دلم در فراق خود خواهی
 بهین که رنگ من از غم چو کهر با شده است
 تو جام خود ز می دیگران لبالب کن
 که بی تو کار دل من خدا خدا شده است
 خدای من دلم آتش گرفت از این محنت
 که او بمردم بیگانه آشنا شده است
 بخون نشست دل از غم که در زمانه ما
 وفا و مهر و مروت چو کیمیا شده است
 رواست سوزد اگر جان من به آتش غم
 که قسمت دل من یار بی وفا شده است
 طیب من چو تو رفتی بکامرانی دل
 مریض عشق تو در بستر فنا شده است

مرا همیشه بطوفان اشک دیده خویش
امید وصل جمال تو ناخدا شده است
بیا اگر سر مهر غلام خود داری
که او ز دوری تو بستهٔ بلا شده است
عنایتی که گدای در تو با نگاهی
بدرد عشق جمال تو مبتلا شده است
زناله های دل «دادمهر» شکوه مکن
که اوزجور فراق تویی نوا شده است

افتخار کار

از :



محسن ساعی

قرار خاطر بیچارگان قرار من است
 خزان بدینهمه پشمردگی بهار من است
 عنان توسن شادی در اختیار من است
 بکار دست زخم کار افتخار من است
 گواه من همه دم آفریدگار من است
 از آن - زمانه بهر حال دوستدار من است
 دورویی و حسد و بخل و کینه عار من است
 چو خوب در نگری یار در کنار من است
 که روی دوست بهر بزم لاله زار من است

خوشم که خدمت خلق خدا شعار من است
 خزان بهار کسی را نخواستم زینرو
 چو اختیار نکردم جفا و جور کنون
 براه غفلت و سستی نمیگذارم پای
 نخواستم بدی از بهر کس بمدت عمر
 براه دشمنی خلق پای ننهادم
 بغیر صدق و صفا نیست پیشه‌ام آری
 بهر طرف ز پی یار میشتابم لیک
 ز لاله‌زار مکن یاد بعد از این ساعی

غمین مباش

بعیش کوش اگر خاطرت غمی دارد
مساز همدم دل رنج و درد را زنهار
شکست گردل بی طاقت ز زخم زبان
تراست داروی هر ماتم و غمی امید
مگو که جور زمان کرده وضع من درهم
ز جهد ساخت توان کار خود منظم، چون
زدست چرخ مزین بر جبین گره کاین چرخ
مساز خانه دل بی صفای نو میدی

صفای دل بکف آور که عالمی دارد
خوش آنکه خود ز خوشی یار و همدمی دارد
غمین مباش که هر زخم مرهمی دارد
بجو امید دلت گر که ماتمی دارد
زمانه هم چو تو خود، وضع درهمی دارد
سپهر جهد، مدار منظمی دارد
هزار پیچ و گره خود بهر خمی دارد
که کعبه دل از امید زمزمی دارد

هر آنکه پیشه کند یأس و بددلی ساعی
به روزگار عجب وضع مبهمی دارد

خداوند کریم

دولت یار شود عزت و اقبال ندیم	گرتو را دیده بینا بود و عقل سلیم
شوئی از گردوغباری زسرو روی یتیم	دلت آئینه حقین شود از روی صفا
گر بر این فیض رسی یافته‌ای فور عظیم	خاطر غمزدگان شادکن ای صاحب‌جاه
فضل و دانش نتوان یافت بزور زروسیم	زروسیم است میسر چو دودانش و فضل
دیدن مردم نا اهل عذابی است الیم	صحبت اهل دلی جوی که در گردش عمر
دست حاجت بر آن بر که کریم است و رحیم	پیش کس نیست سزاواربری دست‌طلب
سالکان را نبود شیوه بغیر از تسلیم	راضی از داده حق باش و زیادت مطلب
شادمان باش بهر حال و مدار از کس بیم	چون خدا در همه احوال نگهدار تر است

خسته‌ای گرزغم و محنت دوران ساعی

باش خرسند بالطف خداوند کریم

روشن است

از :



یحیی شیدا

چشم امید از فروغ صبح فردا روشن است
دیده از شمع رخ این مجلس آرا روشن است
زان نگاه عشوه پرداز و لبان ذوق ساز
چشم اعجاز روان بخش مسیحا روشن است
دل بود از جلوۀ رخسار او کانون مهر
زانکه شب از پرتو مهتاب دریا روشن است
عشق را شالوده از دیوانگی مستحکم است
هرچه باشد لفظ از خوبی معنا روشن است
بر رگ جان تا شراب نور از ساغر دوید
مجلس ما رشک گلشن محفل ما روشن است
از بیان گرم ما این سرد دلها را چه سود؟
قصه‌ی گوش کر و چنگ نکيسا روشن است

چشم نایینا نبیند پرتو مهتاب را
ورنه هر جا جلوۀ آئناه سیما روشن است
میدهد هر سایه روشن را تمیز از شش جهت
آنکه را چشم بصیرت در تماشا روشن است
پیش چشم جاهلان باشد بسان گور تنگ
گرچه نزد عاقلان این طرفه دنیا روشن است
ما نخواهیم از خوشیهای جهان جز مهر او
این تقاضا از نگاه پر تمنا روشن است
هر چه بینی هست زیبا در جهان زندگی
آتش بدینی از افکار رسوا روشن است
نیست هرگز اختلاف رنگ و مذهب پیش ما
این سخن از دیدگاه پاک جانها روشن است

استقبال از سعدی

طرحی انگیز که در دم به مداوا نرسد
 شده ام دست و دل از کار بد انسان که دگر
 سوزم از حسرت خود در عرق شرم و حیا
 ماکه امروز رسیدیم بهم دل خوشدار
 خشک شد جان به لب از آتش ناکامیها
 دل تبار ز تو بوسه تمنا می کرد
 دل دانا سپر تیر مصائب باشد
 هر که بر تافت رخ از سیل حوادث، شاید
 میرسد آدمی از پر تو دانش به کمال
 خود حجاب خودی این دام تعلق بر چین
 مده از کف گهر مهر و وفا، کاین گوهر
 میزنم دست اسف بر سر خود چون سعدی

نازکن ناز، که جز ناز تو ما را نرسد
 لب ز می تر نشود دست به مینا نرسد
 گر لبم بر لب آن آفت جانها نرسد
 شاید ایدوست دگر نوبت فردا نرسد
 وای من! گر لب لعلت بمداوا نرسد
 میخورد خون چو لب ت گر به تمنا نرسد
 این مواهب بسیه کاسه کانا نرسد
 بلب چشمه نوشین و گوارا نرسد
 کس باین مرحله بی همت والا نرسد
 که از این ره بخدا هیچ خود آرا نرسد
 سهل و آسان بجگر گوشه حوا نرسد
 «آه گر دست دل من به تمنا نرسد»

طبع «شیدا» ز تو آموخت چنین شیوائی

منطقش گرچه بدان منطق گویا نرسد

هنگام وداع

آنکه کیفیت چشمان سیاه تو نداند

چون عسس بر سر من کوزه تهمت بشکاند

چشم خونریز تو اینسان که زند راه سلامت

جان ز بیداد دوبدمست کجادل برهاند؟

دانی ایدوست که مارا چه گذشت از غم هجرت

روزگاری که غریبی دم واپس گذراند

جز تو ایدوست دلم مهر بتی هیچ نخواهد

جای عشق تو ، دگر عشق دگر بت ننشاند

بامن ای صبح سعادت کرمی کن دوسه روزی

که جهان بر تو و من هیچ بیک حال نماند

میپرد چشم من از شوق مگر بیک امیدی

خبری خوش بمن از شاهد گم گشته رساند

جز من سوخته در عشق تو کس دیر نپاید

جز تودر جور و جفا هیچکسی باتو نماند

من رهین توام ایشوخ گرفتی دلم ، ارئه

پیش هرکس برم ایندل به پیشیزی نستاند

از درخویش مران عاشق جان باز خود ایجان

کز در خویش خدا بنده محتاج نراند

داغم از دیده شرمنده که هنگام وداعت
اشك هم بدرقه راه تو دیگر نفشاند
نالم از دست دل شیفته و غرق تمنا
که مرا پای طلب در سر کوی تو دواند
من توانم که کشم پا ز سر کوی تو روزی
لیك دل اینهمه بی مهری فاحش نتواند
هست بیتاب چنان نام من دلشده از غم
که چو زد نقش بهر نامه دگر یار نخواند
از تو پیوند بریدن نتواند دل «شیدا»
ورنه از خلق جهان رشته الفت گسلاند

شور عشق

از :



محمد تقی یعقوبی (فاخر)

چرخ را آوازه از عشق بلند آواز ماست
مهر را این روشنی از دلبر طناز ماست
سر کشد صد آتش سوزنده از کانون دل
گرچه دامن تر ز آب دیده غماز ماست
هر نوا از ساز دل خیزد ز شور عشق اوست
تاج جهان بریاست در این پرده سوز و ساز ماست
روز و شب از دست دنیا شکوها داریم ما
گرچه دنیا خود بجان از دست حرص و آزماست
تا کجا در کوره راه زندگی خواهیم رسید
راه ما تاریک همچون آخر و آغاز ماست
هان مشو در زندگانی پی سپار غریبان
فرآنها پر ثوی از شرق پر اعزاز ماست

گر نبازی خویش بر بیگانه بینی لاجرم

بس مزیت‌ها که در شخصیت ممتاز ماست

۴

یکه تازانیم اندر عرصه شعر و سخن

صائب از تبریز ما و، حافظ از شیراز ماست

(فاخر) گر آتش طبع شود گاهی خاموش

شاد شوکاین نغمه از طبع سخن‌پرداز ماست

نسیم سحر

ما را اگر بسینه دلی پر شرر نبود
 آتش بتار و پود وجودم نمیفتاد
 امشب خوشم بقصه زلف دراز تو
 آئینه دلم که ز سنگ جفا شکست
 از آتش فراق تو می سوختم اگر
 خنیاگر غمینم و در ساز دل مرا
 ما را نسیم زلف تو جان تازه می کند
 پر ناگشوده سوختم اندر حریم عشق
 از خون دل نهال غمت بارور نبود
 گر شور عشق روی تو ، مارا بسر نبود
 ایکاش از پی این شب ما را سحر نبود
 در آن بغیر روی تو نقشی دگر نبود
 اشکم بدامن از مدد چشم تر نبود
 غیر از نوای عشق تو سوزی دگر نبود
 کاین لطف در دهان نسیم سحر نبود
 ما را ز شمع روی تو پروای پر نبود

(فاخر) اگر ملامت اهل ریا نبود

هرگز ترا ز کشف حقایق حذر نبود

از : یوسف کارگر

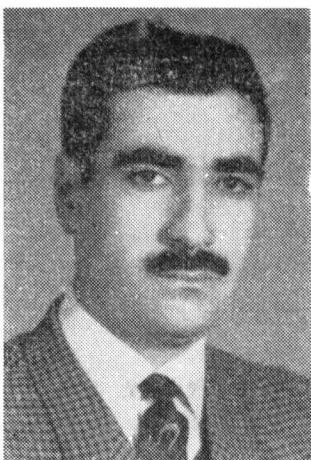
نامه منظومی از يك سرباز فداكار

در جبهه جنگ «بمادر عزیزش» تضمین از غزل

استاد سخن سعدی علیه الرحمه

بر آن سرم که بمیل دل نکوی تو باشم
نثار پای تو گردم فدای خوی تو باشم
بجنگ و لشکر اما ، بفکر روی تو باشم
در آن که نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
توئی امید و توئی پایگاه صبر و قرارم
توئی نشاط حیاتم ، توئی محیط و مدارم
نوشته (به) زفراقت بروی سنگ مزارم
بصبح روز قیامت چو سر ز خاک برآرم
بگفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم
رها شد ارتن و جانی از این نبرد و جدالم
گلی بیای توریزم رخی بیای تو مالم
اگر بمرگ ، میسر نگشت ، عز و صالم
به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
لباس و روی و تن و جان ز خون جبهه بشویم
بناز و غمزه نه پیچم طریق عشوه نپویم

نسیم خلد اگر ، خنده زد چو غنچه برویم
 حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
 جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم
 اگر شهید شدم در صف رجال بخشیم
 قد چو سرو من ارشد بشکل دال بخشیم
 بافتخار و شرف بی غم و ملال بخشیم
 بخوابگاه عدم گر هزار سال بخشیم
 فروغ عافیت آنکه که رو بسوی تو باشم
 چوباختم سرو جانرا بنام خطه ایران
 بنام نیک در آیم ردیف جمله شهیدان
 همیشه زندگیم « کارگر » بقدرت یزدان
 می بهشت ننوشم بجام ساقی رضوان
 مرا بیاده چه حاجت که مست روی تو باشم



شمع شب افروز

از :

محمد حسین گوهر (گوهرزای)

تاجای به خلوتگه جانانه گرفتیم
خاموش نشستیم به کنجی ز غم دل
آن عاشق زاریم که از فتنه دوران
گشتیم به گرد رخ آن شمع شب افروز
دیدیم بسی دشمنی از دوست بهر جا
آزادی ما بود بکنج قفس تنگ
چون غنچه خموشیم زهم بستری خار

رندانه ز ساقی می و پیمانه گرفتیم
تا بوسه چند از لب جانانه گرفتیم
چون کنج مکان در دل ویرانه گرفتیم
تاب از دل غمدیده پروانه گرفتیم
چشم کرم از محرم و بیگانه گرفتیم
در کنج قفس نغمه مستانه گرفتیم
وین شیوه از آن لعبت فتانه گرفتیم

دردا که نشد یار مرا محرم اسرار

دلخوش که چنین «گوهر» دردانه گرفتیم

خیمهٔ عشرت

گشته‌ام‌واله و سرمست ز پیمانۀ عشق
مست‌مستم همه شب بر در میخانهٔ عشق
میروم با نفس گرم بکاشانۀ عشق
هست صحرای جنون کعبهٔ دیوانۀ عشق
کی کند صحبت جان‌بازی پروانۀ عشق
همه شب تاب سحر قصه و افسانۀ عشق
عزت و شوکت ما از شه فرزانهٔ عشق

تا زدم خیمهٔ عشرت بطربخانهٔ عشق
منعم از باده گساری مکن ای شیخ که من
بروای رهرو دلخسته که من رقص کنان
عاقلان راه ندارند بصرای جنون
هر که از آتش شمع رخ جانانه نسوخت
گوش کن از من دیوانه اگر داری گوش
سالك کوی خرابات مغانیم که هست

بسکه از دیدهٔ تراشك صفا ریخته‌ام
دامنم پر شده از «گوهر» دردانهٔ عشق

عهد و پیمان

من نمیگویم که با او راز پنهان داشتم
 عندلیب آسا در این بستانسرای آرزو
 در گلستانی که شد گل همدم زاغ و زغن
 ای عجب در گلشن عشق و وفا و دوستی
 با زبان بی زبانی در فراز کوه غم
 شمعیسان تا صبح شب را ز آتش تاب درون
 روز و شب از رنج ناکامی و جور روزگار
 سالها با کشتی بشکسته در دریای عشق

اینقدر گویم که عمری عهد و پیمان داشتم
 شور و حالی بادل شوریده هر آن دیشتم
 انتظاری کی دگر از مرغ خوشخوان داشتم
 از جفای خار گل صد زخم در جان داشتم
 همچونی از بینوایی آه و افغان داشتم
 در حریم گوشه غم چشم گریان داشتم
 صحبتی با عاشقان پیدا و پنهان داشتم
 شکوه از موج بلا در پیش طوفان داشتم

«گوهر» تا مرغ جان یکدم پرافشانی کند

در دل شوریده عمری عشق جانان داشتم



علی نظمی «قوی‌دل»

ناوك ناز

از :

که ای بدیده گرامی تر از دو دیده من
کنون که رام تو شد این دل رمیده من
که نیست از دو جهان جز تو برگزیده من
کجاست؟ گفت خم ابروی خمیده من
که روشن است ز پیراهن دریده من
علاج این دل در خاک و خون پییده من
بطعنه گفت بین قامت کشیده من
فغان و ناله بر آسمان رسیده من

کسی نگفت بدان ناز پروریده من
کمند زلف میفکن بگردن دگران
توئی برابر من هر کجا که مینگرم
سؤال کردم ازو قبله کاه اهل نظر
میرس آنکه من از عشق او چه بردم کام
فدای ناوك نازت شوم که در کف اوست
شبی ز سدره و طوبی حکایتی کردم
فغان که درهمه عمرم بگوش او نرسید

بروز ماتم «نظمی» کسی نمی نالد

مگر ز راه وفا هائف و پدیده من

صحبت اهل دل

بهر نظر که در آن زلف تابدار کنم
 هنوز از همه بیگانه ام بدین امید
 بیار ساغر می ساقیا که : در غم او
 حدیث سوز نهان را بکس نمیگویم
 اگر جهان همه در اختیار من باشد
 بیا بدین قد وقامت به سیر باغ رویم
 چو عارفم بجز از دوست بر که دل بنهم؟
 رهین عشوه سیمین تنان تبریزم
 هر آنچه را که: بصد سحر سامری میکرد
 هزار عقده بکار دلم شمار کنم
 که: خوشتن مگر از محرمان یار کنم
 پیاله ای بزنم ، رفع این خمار کنم
 که: راز عشق مبادا که : آشکار کنم
 صفای صحبت اهل دل اختیار کنم
 که : سرو را زخرام تو شرمسار کنم
 چو عاشقم بجز از عاشقی چه کار کنم؟
 نیارم آن که : دمی ترك این دیار کنم
 من این زمان همه با شعر آبدار کنم

چو روزم از غم آن مه سیاه شد «نظمی»

چرا شکایت از اوضاع روزگار کنم ؟

در این شهر

کس را هوس صحبت ما نیست در این شهر
 گوئی که دگر اهل صفا نیست در این شهر
 چشم تو اگر خون مرا ریخت عجب نیست
 عاشق‌کشی ای ترک خطا نیست در این شهر
 با آن قد و بالای بلا خیز تو جانا
 جان که گرفتار بلا نیست در این شهر؟
 ساقی گره از کار دل خون شده بگشای
 غیر از تو کسی عقده گشا نیست در این شهر
 در عشق تو دیوانه بسی هست، ولیکن
 مانند من انگشت نما نیست در این شهر
 یا رب ز کسی حرف محبت نشنیدیم
 بوئی مگر از مهر و وفا نیست در این شهر
 رسوای جهانی شدم از حسرت ماهی
 کورا خبر از عالم ما نیست در این شهر
 راز غم پنهان نکنم پیش کسی فاش
 با درد بسازم که : دوا نیست در این شهر
 شادیم به گمنامی خود زانکه چو «نظمی»
 ما را نظر نشو و نما نیست در این شهر



عباسعلی صفرزاده نوبریان (هاتف)

آئینه رخسار

از:

نیاساید دمی از غم دل زاری که من دارم
نیندیشد ز حال دل دلازاری که من دارم
ز پرکاری نظر پوشد بکام مدعی از من
نگار سرد مهر گرم بازاری که من دارم
بکویش چون غبار از پا نشستم لیک میدانم
کشد دامن ز من آئینه رخساری که من دارم
پریشان خاطر م خواهد بسودای سر زلفش
مه زرین کلاه زلف زرتاری که من دارم
مگر در بند خاک تیره بیند روی آسایش
دل در بند آزادی گرفتاری که من دارم
در این وادی که پای خضر باشد بار دامانش
عنان گیرد بصر صریای رفتاری که من دارم

رخس آئینه دار آید چو پیش طوطی طبعم
 خراج از هند گیرد نغز گفتاری که من دارم
 بود آئینه گردان رخس خورشید چون عیسی
 دلی از خاکدان دهر بیزاری که من دارم
 بچشم اهل دل باشد بهار بی خزان «هاتف»
 به مینو آفرین گلزار پنداری که من دارم

مادر گیتی

گوهر اشکی که چشم من بدامان پرورد
 مهربانی خواستن از مادر گیتی خطاست
 یوسفی را تا بمصر آرزو سازد عزیز
 دردمندی، دامن درد آشنایان را بگیر
 تیر آهی بر جگر دارم شرنک آلودغم
 هان نیفتی بادل من کاین دل حسرت نصیب
 دست اخلاصم بر افشاندم مگر در پای دوست
 با نگاهی سرگرانم « هاتف » از آن ترك مست

گو نباشد قسمتم زان می که دهقان پرورد
 نامت ای تبریز عنوان است بر دیوان عشق
 تا که دامان تو همچون من سخندان پرورد

وصال

با خیالت هر دمی دارم وصال دیگری
تا بتقریبی جوابی بشنوم از لعل او
باسخن تا نقش پرداز جمال او شوم
ماه‌ها و سالها بگذشت باغم، دل هنوز
تا به عمر کوتاه خود بینم و قهر زمان
شد بکام خودفریبی‌ها جوانی، من هنوز
دست از دامان جام و ساقیم کوتاه مباد
دست بر زلف جنون افکندم از غوغای عقل
زان بدل می‌پرورم هر دم خیال دیگری
در میان می‌افکنم طرح سؤال دیگری
هر زمان گوشم به تعبیر و مثال دیگری
چشم در راهی کشد از ماه و سال دیگری
خاطر می‌یابد ز شادیه‌ها ملال دیگری
دلخوشم هر روز با فکر مجال دیگری
کاین دومی بخشند دل در شور و حال دیگری
گردن جان یافت از آنهم و بال دیگری

چون شرریك جلوه «هاتف» خرمن جانم بسوخت
خود نمائی را نمی‌خواهم مجال دیگری



سلیمان وثوقی

مادرم

از :

وی کاردان و عاقل و فرزانه مادرم
در کشتزار عمر تویی دانه مادرم
جان و جوانی من ، جانانه مادرم
تا من شوم به دور تو پروانه مادرم
فریاد میکند دل دیوانه مادرم
گویا فرشته‌ای ؟ امانه ، مادرم
بیرونق است بی تو پریشانه مادرم
افکار میزنی به سرم شانه مادرم

ای شمع روشنی ده کاشانه مادرم
بی تونهای باغ بشر خشک و بی براست
از من جدا مشو که قرار دلم تویی
یک امشب چو شمع به کاشانه‌ام بتاب
دردوریت چو مرغک گم کرده آشیان
سر تا بپای مظهر عشق و محبتی
هرگز فرشته مادری خود ندیده است
مو بر سرم به یاد غمت راست میشود

امشب اگر به بستر خوابم نمی‌برد
میگوئی از برای من افسانه مادرم

کارمن

زبی آبی چنان خشکید بر تن برگ و بار من
 نمی دادم ز کف دامن آن سرو خرمات را
 سرم در زیر پر بودو دلم سرگرم کار خود
 سر زلفت که با ساز صبا هر صبح می رقصد
 تسلی بخش شبهایم غم بود و نمی دانم
 به عمری یک گل امید در باغی نمی روید
 مرا بر سیر صحر او گل و لاله چه میخوانی
 خزان تا در رسد از ره، گذشت از کار؛ کار من
 اگر دردست من بودی زمانی اختنار من
 چه بیجا آمدی ای اشک و بشکستی خمار من!
 به هم بر می زند ته مانده صبر و قرار من
 چرا دیگر نمی گیر دزدست این یار غار من؟!
 عبث کاریست بهر نو بهاران انتظار من
 بیا کز اشک خونین دامنم شد لاله زار من
 محک از شرم سر بر آزمون من نمی آرد
 فلک با سنگ محنتها چه می سنجی عیار من؟!

انجمن ادبی شهریار با قدوم میهمانان عزیز و گرانقدر
و دوستان ادب‌پرور و شاعرانِ مزیّن بوده است .
جلسات انجمن ادبی که با وجود این میهمانان عالیقدر
شور و جدی بیکران داشته و دارد ، اشعارشان نیز برای این
انجمن و ادب‌دوستان يك یادگار فراموش نشدنی است .
نظر باینکه بتوانیم این یادگارهای پرازج را همیشه مد
نظر داشته باشیم اینك به چاپ برخی از آنها مبادرت شد تا بدین هنجار
وظیفه میزبانی خود را ادا کرده باشیم .

در ستایش کاخ شوش پایتخت هخامنشیان

در شوش بیابگشای چشم دل و گوش جان
تا راه بیابی بردیباچه این دیوان
گنجینه آن اسرار زین دیده بود پنهان
آنکاه یکی بنگر از روزنه دوران
زیرا بچنین چشمی دیدار چنان نتوان
آن دیده همی بیند کاخی عظمت بنیان
این پاره نخعی بر میخ آن پرده شادروان
آن فرو شکوه کاخ افراشته بر کیوان
آن کاخ بگردون سر برداشته چارارکان
این پایه در رفته آن کاخ بلند ایوان
وین طاق و درو درگاه واریخته و ویران
این نقش سراستان آن نفس سراستان
این خانه ویرانه آن کشوری آبادان
تا خاک برون ریزد بسته بکمر دامن
پیوست بدو دریا يك تنگه جاویدان
اینک مرا لبحرین بایلتقیان برخوان

ای دیده صاحب دل هان ای دل دانا هان
با هر ورق تاریخ يك گام فرا پس نه
اعصار و قرون پرده است بر دیده ظاهر بین
باتیر نگاهی ژرف دیوار زمان بشکاف
با چشم حقیقت بین نه دیده کوتاه بین
این دیده نمیبیند جز طاق فرو هشته
این تخته ی سنگی سخت آن تخت همایون بخت
این توده و تل خاک انباشته رویهم
این آجر افتاده در پایه دیواری
این طاق نگون بر خاک آن کاخ بگردون طاق
آن گاه شهنشاهی در گاه شهنشاهی
این سنگ تراشه ها آن سنگ تراشی ها
این راه روی پر خم آن مملکتی خرم
این اینک در این ایوان در دست گرفته بیل
آن آنکه میان بر بست تاراه سوئز بکشاد
خواهی اگر آگاهی یابی ز چنین راهی

بر آیه قرآن بین در معنی ذوالقرنین
 این کیست بجز کورس کوراست چنین نامی
 آنکس که دگر کس را پنداشته ذوالقرنین
 آری نتوان دیدن با دیده ظاهر بین
 هان دیده ژرفایین بگشا که عیان بینی
 این است همان کاخی کز شوق شهان سودند
 افراشته ایوانش کردن ز سر گردون
 بر عرشه آن کریاس آن کرسی زرین بین
 بر تخت نشسته شاه با فرا هورائی
 از پای بدرکن کفش کاین در گه پاکان است
 آرام بنه پارا در ساحت این تالار
 زان شعر که خافانی در وصف مدائن راند
 امروز نمی زبید گفتن دگر از حسرت
 ایران کهن امروز نوگشته ز شاهنشاه

آنرا که نخواهی یافت دیگر بقرون اقران
 حاجت نبود حجت تورات بود برهان
 یا مر دغرض بوده ست یا بوده چون مر د آن
 آن حشمت و کروفر آن شوکت و عروشاءن
 آنرا که نمی بیند کوتاه نظر نادان
 بر خاک در آن رخ بهر شرف و عنوان
 خورشید بگرد آن سرگشته و سرگردان
 در عرصه آن تالار بر پا همه سالاران
 فرمان خدائی را بر خلق دهد فرمان
 دستور شرف را داده است چنین یزدان
 زیرا که بر این خاک است بس نقش لب سلطان
 این شعر بوده گوی گوئی مگر از میدان
 شایسته نمی باشد راندن سخن از حرمان
 فرق است از این شاهی تا سلطنت خاقان

آن گونه که می شاید از شوق سخن گفتن

باید که بگوش جان آید ز لب ساسان

از: ادب بیضائی

گیسو

گرنه بر قلم کمر آن چشم آهو بسته است
 تیر مژگان از چه بر پیکان ابرو بسته است
 چشم آهو چیست پیش نرگس شهلای او
 در نگاهش بین که ره بر سحر و جادو بسته است
 نیست سر تا پا در این صحرا بجز نقشی بر آب
 سرو من عهدی که بامن بر لب چو بسته است
 کرد تا عزم سفر شد آتش دل تیزتر
 دل در این آتش پرستی دست هندو بسته است
 شادمانم زین سفر دامن که تا باز آمدن
 بشکند پیمان بجز من هر که با او بسته است
 تا مرا چون طره اش سرد گریبان دید، گفت
 ساده لوحی بین که دل بر تار گیسو بسته است
 گفتمش کوتاه مکن گیسو که این عمر من است
 گفت کوتاه بهتر آن عمری که بر مو بسته است
 ایمن اندر سایه عشقت از آسب دهر
 این دعا را همچو من هر کس بیازو بسته است
 من در دل جز بروی دوست نگشایم (ادب)
 گرچه آنمه در بروی من زهر سو بسته است

از : کاظم رجوی (ایزد)

مرد کهن

زمام دهر ، بسودای عشق زاده منم
 بطالع هنر و بخت ذوق و اختر شوق
 از آن ز آتش دل ، آب شعر میچکدم
 کسیکه در همه عمر خویشتن ، هر شب
 حطام هردو جهانرا ز نقد و نسیه آن
 ز بحر ذوق و هنر ، آنکه با سینه شعر
 همان که با تن تنها ، به پیش لشکر غم

اگر نژاد سخن را نژاده ای باشد
 که شمس عارف تبریز را ، نبیره منم
 عزیز دیرمغان ، همچو خواجه شیراز
 نوای نای کهن را ، ز رند نامی بلخ
 ولایت سخن شیخ را ، بسحر حلال
 دریغ زانهمه مرد کهن که بگذشتند
 بجنک کهنه نو ، یکه تاز کهنه سوار
 بجنک هنر «شعرهو» چو شیر نری

ز چرخ عشق ، بدریای غم فتاده منم
 بسر نوشت غم و درد و رنج زاده منم
 که خاک تن بره جان ، بیاد داده منم
 زدست ساقی غم ، خورده است باده منم
 همیشه در گرو عشق و می نهاده ، منم
 بسوی ساحل جان ، راه نو گشاده منم
 چو کوه سربلک سوده ، ایستاده منم

سخن گواه بود خود که آن نژاده منم
 حکیم نامور گنجی را ، نواده منم
 مرتد نابغه طوس با اراده ، منم
 بگوش جان و دل و هوش ، گوش داده منم
 ولی بر حق شعر حلال زاده منم
 کسیکه مانده از آن کهنه خانواده منم
 برغم اینهمه نوباوه پیاده ، منم
 فتاده در صف بوزینگان ماده منم

در این نبرد ، چو (ایزد) حریف اهرمنان

بجادوی سخنی نفز و سهل و ساده ، منم

از: افسر معرفت

دل دیوانه

در میکده يك عمر اگر خانه گرفتیم
 داد دل خون گشته ز پیمانه گرفتیم
 رندان ره پنهانی میخانه گزیدند
 شادیم که پیدا ره جانانه گرفتیم
 با جام دل خون شده مستیم و قدح ریز
 ای دوست بیا عمر بافسانه گرفتیم
 نازم به طربخانه معمور محبت
 کانرا بسزای دل دیوانه گرفتیم
 با دست قدح ریز تو ای ساقی سرمست
 زنگار غم از سینه فرزانه گرفتیم
 ای باده خرابم کن و مستم کن و مدهوش
 کآرام دل از گوهر یکدانه گرفتیم
 « افسر » بصفای دل پاکان سحرخیز
 آن گوهر یکدانه چه رندانه گرفتیم

تمنا

ما صخره‌ایم و موج بدریا شکسته‌ایم	امواج آب یکه و تنها شکسته‌ایم
راز شتاب موج گریزان عمر را	در حلقه سکوت صدفها شکسته‌ایم
دلها سپرده‌ایم به نا همراهان خلق	مینای عشق بر سر سودا شکسته‌ایم
مستیم و جرعه نوش و غزلخوان و پایکوب	پیمانه‌ها بدامن صحرا شکسته‌ایم
آرامبخش خسته دلانیم و ناگزیر	درگیر و دار عمر ز غمها شکسته‌ایم
منت گزار شانه حسنینم و بارها	در پیچ پیچ زلف چلیپا شکسته‌ایم
همراه با حباب که جامش ز می تهی است	می منت شراب سرو پا شکسته‌ایم
یغماگران حادثه دلها شکسته‌اند	شادیم و پر امید که پلها شکسته‌ایم

پاك است خاطر م ز تمنای دست غیر

«افسر» بهوش باش که ییجاش شکسته‌ایم

از: عبدالصمد حقیقت

می گریزم

همچو اشک از چشمت ای برگشته مژگان می گریزم
 دوست دارم چو جان خویش واز جان می گریزم
 زین بیابان تا که ره بیرون برم با سخت کوشی
 خسته جان و ناتوان افتان و خیزان می گریزم
 موج غم بسته است با زنجیر حسرت دست و پایم
 با سر از این دشت چون سیل خروشان می گریزم
 بسته دردم ، اسیر محنتم ، زندانی غم
 تا رها گردم ز قید و بند زندان می گریزم
 پندم ای ناصح مده کز ناهمراهیهای گردون
 طفل بازیگوش عشقم ، از دبستان می گریزم
 همچنان خورشید کز تاریکی شها گریزد
 از رخ کافر دلان چون نور ایمان می گریزم
 چون ندیدم ایمنی در ساحل هستی ، بحسرت
 سوی دریای فنا چون مرغ طوفان می گریزم
 از «حقیقت» چون نمی بینم نشان در مردم ری
 با دلی بشکسته از تهران بکاشان می گریزم

از: هادی

در سوک آرزو

عفریت زشت روی شب امشب خدای من
بر تار و پود جان و دلم چنگ می زند
دیو غم گذشته و آینده های دور
بر شیشه جوانی من سنگ می زند

افسانه ای نشسته به تابوت روزگار
افسانه ساز می کند از کوچه ها عبور
ناقوس پر فغان کلیسای زندگی
گوید که آرزوی دگر زنده شد بگور

فریاد هولناک به نایم شکسته است
کوناله بریده مرا در سکوت درد
همچون مگس به بال و پریم نیش می زند
در دام دردناک خودش عنکبوت درد

در زیر کوله بار شکست و شکنجه ها
پشتم خمید و پیر شدم در جوانیم
جانم بلب رسیده و اشکی نمی چکد
از بخت بد به بدرقه زندگانیم

آوخ، عبوس کودک چرخ دژم سرشت
یک نیم خند تلخ نخندد بروی من
لعنت به سرنوشت من بد سرشت باد
ایوای، مرگ کو بفشارد گلوی من

از: محمود ملاماسی «آزرم تبریزی»

غزل

اگرم دسترسی بود بدان نرگس مست
کبک شرمنده از آن کوکبه رفتارت
بعد از این حلقه گیسوی تودام دل ما
رهروی کوکه فرستم بتو پیغامی چند؟
محتسب بی خبر از عالم شوریده عشق
دست از دامنم ای غافل نادان بردار
رونق مشک تر و گرمی بازار گهر
سر عشاق کجا و سرکوی تو کجا
شهر تبریز و خدایا بت شیرین سخنی
یوسف مصری و باشکل نوی آمده ای
وای از آن روز که محمود فتد پای ایاز

بلب جام دگر باره نمی سودم دست
سرو آزاد از آن قد دلارای تو پست
زین سپس سلسله موی تو زنجیر منست
که دل از هجر رخ آن بت فرخار شکست
عرصه را تنگ کند بر من شوریده مست
تا زنم دست به پیمانه پیمان الست
زلف مشکین و لب لعل تو یکباره شکست
ذره کی دامن خورشید جهات تاب نشست؟
که دل جمله خلائق بسر مویی بست
روز روشن رخ و گیسوت همانند شبست
آه از آن روز که مجنون ره لیلی بنشست

ایکه بنواختی آزرم به شعر شیوا

قرصت باد که امروز ترا فرصت هست

از: حسین لاهوتی (صفا)

جام صفا

الهی به مخموری چشم مست	الهی به لعل لب می پرست
که دادند در راه جانانه جان	به دلهای آشفته عاشقان
که با آه و افغان شب آرد بروز	به داغ دل عاشق سینه سوز
به مستان میخانه و میفروش	به سرمستی رند پیمانه نوش
به مستی که نشناسد از پای دست	به لرزیدن جام در دست مست
به خاکی که شد خشت بالای خم	به مستان راه خرد کرده گم
به زنجیر موی پری پیکران	به طنازی و عشوه دلبران
به نازی که با سرو دلجوی اوست	به محراب طاق دوا بروی دوست
که کاهد زن تا شب آرد بروز	به شور دل شمع مجلس فروز
که از سوختن هیچ پروا نداشت	به شوقی که در عشق پروا نداشت
به آن آب چون آتش تابناک	به جوشی که در خم زند خون تاك
به لعل لب یار فرخنده پی	به ساقی به ساغر به مینا به می
به تیری که از شوق بر جان نشست	به خاری که از عشق بر دل شکست
به جامی که از دست مستان افتاد	به گلهای پژمرده از تند باد
به دلهای آشفته بی قرار	به جمع پریشانی زلف یار

ز جام صفا کن چنانم خراب

که تا حشر سر بر نگیرم ز خواب

طعن سرشک

عشق تو شعله زد بدل ناتوان من
جان مرا ز محنت و غم بر لب آورد
مرغی فسرده حال واسیرم که سوز عشق
از بس شراب برق نگاهت روان بسوخت
برداشت عاقبت ز غم هجرت ای صنم
بر آب و آتشم زن و خاکم بیادده
آنان که سوخت آتش اندوه جان من
بیمهری توای مه نامهربان من
یکباره سوخت بال و پرواشیان من
بر تن چو شمع شعله کشد استخوان من
طفل سرشک پرده ز راز نهان من
تا وار هند خلق ز آه و فغان من

شعر (صفا) زلزل لب تست آبدار

آری گهر فشان شده طبع روان من

از: علی اشرف اخوان (اشرف)

رضائیه

جلوه‌ای دلکش وجانبخش هوایی دارد
 هر یکی لطف دل انگیز جدائی دارد
 پیک عشق ازلی بانگ رسائی دارد
 با همه ناز و ادا مهر ووفائی دارد
 انعکاسی ز شب حادثه زائی دارد
 که بسوز من دیوانه دوائی دارد
 هرکسی در بر خود ماه لقائی دارد
 دل آزرده ما نیز خدائی دارد
 باز در این دل طوفانزده جائی دارد
 که بناموس جهان جرم جزائی دارد
 عشق همچون من شوریده گدائی دارد

در خزان نیز رضائیه صفائی دارد
 بره و بند چمنهای طلائی فامش
 بسر صخره ساحل پی آهنگ نسیم
 دختر سیم بر و عشوه‌گر آشوری
 در دو چشم سیهش با نکهی رویائی
 می فروش می گلرنک رضائیه ، سلام
 بر پریشانیم افزود که دیدم لب رود
 رفتی ای مایه امید خدا حافظ تو
 عجا دلبر سنگین دل‌من باهمه‌حال
 ترسم آنشوخ پرچهره بسامان نرسد
 خلق اشرف همه‌گر در طلب سیمو زرند

از: رضا صمیمی

اشک و خاکستر

همچو راه آرزو در پیچ و تاب افتاده‌ام	تشنه آتش بجانم در سراب افتاده‌ام
سایه تنگم که در جام شراب افتاده‌ام	جلوه خود را نمی‌بینم مگر در عشق خویش
برکه آبم به پیش آفتاب افتاده‌ام	هر نفس کزدل بر آرم آه جانگاہی بود
بر فراز بحر هستی چون حباب افتاده‌ام	یکنفس غافل نیم از بیم مرگ و نیستی
در میان اشک و خاکستر خراب افتاده‌ام	شمع خاموشم که در آغوش سرد بامداد
بپصدا مانند آب از آسیاب افتاده‌ام	بینوا چون بلبل فصل خزان افسرده‌ام

ای «صمیمی» بی نصیب از بحر فیض «شهریار»

هستم آن ماهی که بر خشکی ز آب افتاده‌ام

